

|°° ازدواج اجباری |, [۲۰,۰۳,۱۰ ۱۸:۲۱]

[|°° ازدواج اجباری | In reply to]



#پارت_۲۶۸

#ازدواج_اجباری

با شنیدن این حرف من به خودش اومد و جواب داد :

– من زن داییت هستم

به سمت مامان برگشتم و گفتم :

_ شما دوتا داداش دارید ماما؟!_

لبخندی روی لبهاش نشست و جوابم رو داد :

_ آره عزیزم من دوتا داداش دارم سیاوش و جانیار

با شنیدن این حرفش خیلی خوشحال شدم همیشه دوست داشتم یه خانواده پر جمعیت داشته باشم و حالا به آرزویی که دوست داشتم رسیده بودم ، صدای خانوم بزرگ بلند شد :

_ نفس

زن دایی نفس به سمتش برگشت و گفت :

_ بله

_ قصد نداری به امیربهادر چیزی بگی اون قصد داره من

این خونه رو ترک کنم!_

زن دایی نفس بهش خیره شد

_ نباید تو هر فرصت که گیر میارید به بقیه توهین کنید ،
بعدش من به امیربهادر حق میدم خانوم بزرگ شما
باعث شدید دخترش ناراحت بشه
اخماش رو تو هم کشید و با عصبانیت گفت :

_ من و به دختری که چند روزه میشناسید میفروشید آره
!؟

با شنیدن این حرفش سری با تاسف واسش تکون داد و
گفت :

_ این دختری که میگی چند روزه میشناسید دختر
امیربهادر و جانا هست همونی که چند سال دنبالش بودیم
.

صدای آرشام بلند شد :

_ من و فرنوش میریم یه روز دیگه میارمش

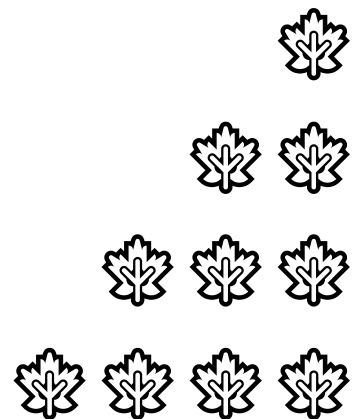
خانوم بزرگ عصبی خندید :

_ همش تقصیر توئه حرومز ...

_ بسه

با شنیدن صدای مامان آرشام خانوم بزرگ ساکت شد با
چشمهای گشاد شده بهش خیره شد ، مامان آرشام اومد
روبروش ایستاد و گفت :

_ دیگه بسه خسته شدم شما حق ندارید به پسر من
توهین کنید آرشام از برگ گل پاکتره اون پسر منه حق
ندارید بهش بگید حرومزاده تموم این سال ها سکوت
کردیم اما شما همیشه بیشتر باعث دوری بین ما شدید .



°| ازدواج اجباری °|, [۱۱,۰۳,۲۰ :۲۹:۱۰]

[|°• ازدواج اجباری °•| In reply to]



#پارت_۲۶۹

#ازدواج_اجباری

خانوم بزرگ با جسارت به سمتش اومد و گفت :
_ من بخاطر تو با این پسر مشکل داشتم چون تو همیشه
داشتی عذاب میکشیدی وقتی پسر حرومزاده شوهرت رو

بزرگ میکردی فکر میکنی ندیدم چه شب هایی داشتی
گریه میکردی؟!

مامان آرشام با گریه داد زد:

– میدونی چرا داشتم گریه میکردم هان؟! نه بخاطر اینکه
قراره پسر شوهرم رو بزرگ کنم بخاطر اینکه وقتی
آرشام رو آوردند بدنش پر از کبودی بود داشتم گریه
میکردم چون زودتر پیداش نکرده بودم حالا دلیلش رو
میدونید چون حسرت میخوردم چرا زودتر پیدا نشده بود
– آرشام

با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت:

– جان

– بریم

سرش رو تکون داد دستم رو گرفت و همراهش از خونه
خارج شدیم ، آرشام بدون هیچ حرفی داشت رانندگی
میکرد

وقتی رسیدیم پیاده شدم خودش هم همراه من پیاده شد
و خطاب به من گفت :

_ برو داخل

_ نمیای؟!

_ نه

به سمت داخل خونه رفتم اما نگرانش بودم میترسیدم
بلایی سرش بیاد حرفای خوبی بهش نگفته بودند ،
صدای خاله فیروزه اومد :

_ فرنوش دخترم

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ بله

_ چیشده چرا انقدر مضطرب هستی پس آقا کجاست؟!

_ رفتیم پیش خانواده مون نمیدونید چیشده خاله فیروزه

_ یعنی چی؟!

همه چیز رو واسش تعریف کردم وقتی حرفام تموم شد
خاله فیروزه ناراحت گفت :

_ خیلی ناراحتش کردند درسته

اشک تو چشمهام جمع شد

_ آره

_ برو اتاقت عزیزم باید استراحت کنی آقا خودش میاد

پیشت بینه نخوابیدی بیشتر عصبی میشه

_ اما من نگرانم هستم میترسم چیزیش بشه

لبخندی بهم زد

_ نگران نباش آقا انقدر ضعیف نیست



bartarinroamn



bartarinroman